

هشتاد و پنج سال زندگی

در چند صفحه

روز سوم رجب سال ۱۲۹۲ هجری قمری در باغ فردوس تجریش درون چادر پوش زرد هندی قدم بعرضه وجود نهادم. چادر مزبور زیر سایه درختان چنار کهنسالی که اکنون سمت راست جاده پهلوی بشیران در محل باغ فردوس دیده میشود افراشته شده بود. حاج حسینقلی متخلص به «وفا» که دیوانش بطبع رسیده و در آن زمان مباشر پدرم بود ماده تاریخ تولد مرا ضمن غزلی شیوا چنین سرود «سوم مه رجب دوستملی شاد آمد... این مصراع بحساب حروف جمل ۱۲۹۳ میشود.

چون نخستین فرزند پسر خانواده بودم پدرم دوست محمدخان معیر الممالک و مادرم عصمة الدوله روز اسم گذاران ضیافتی شایان در عمارتهای بیرونی و اندرونی باغ فردوس برپا ساختند و از کلیه بانوان حرم شاهی و شاهزاده خانمها و شاهزادگان و بزرگان دعوت بعمل آوردند. در این مجلس بیول آنروز سه هزار تومان مسکوک زر بمنوان کدله بهممانان داده شد. در قدیم رسم چنان بود.

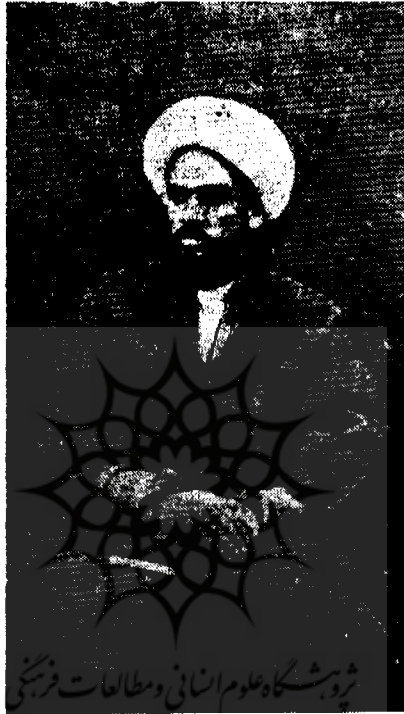


من در سن هفت سالگی - خواهرم عصمة الملوك

که در روزهای سرور از قبیل عقد کنان ، ختنه سوران و اسم گذاران صاحب مجلس بمدعوین دلمه میداد که عبارت بود از يك اشرفی و دو پنجهزاری زرد بهر نفر .



چون بسن هفت سالگی رسیدم تربیت مرا بدائی مادرم شاهزاده جهانگیر میرزا سپردند . آقا میرزا محمد ملقب به شمس الفصحا و متخلص به « محیط » که پیوسته در خدمت پدرم بود مرا فارسی و عربی



محیط
رتال من علوم انسانی

میآموخت و فن خط را نزد میرزا غلامرضای خوشنویس معروف فرا میگرفتم . سالها بعد پس از فوت محیط بیاس تعلم تا آنجا که میسر بود اشعارش را گردآورده دیوانش را بطبع رسانیدم . تابستانها که در باغ فردوس بسر میردیم چادر درس در کنار یکی از دو خیابان چناری که بمسارت منتهی میشد و هنوز آثاری از آن بجاست بریا میگشت . صبحها باخواهر بزرگترم عصمة الملوك در ساعات معین برای درس و مشق در آن حاضر میشدیم و عصرها باشاهزاده جهانگیر میرزا و همبازیهایم که پسرهای او و برادرهایش جهانسوز میرزا و حاج نصرالله میرزا و شاهزادگان دیگر از قبیل عبدالحسین میرزا شمس الشعرا و یدالله میرزا و چند غلامچه بودند برای گردش بصحراهای اطراف باغ فردوس میرفتیم . اغلب در خندقهای قلمه محمدیه و زمینهای زیر اسدآباد و ولنجک بازی می کردیم . دائم پیوسته مراقب ما بود و بازیهای شیرین بما می آموخت . پس از سیری شدن فصل ییلاق و بازگشت بشهر همه روزه بساط درس و مشق در اطافی واقع در مدخل اندرونی تشکیل می یافت .

دوازده ساله بودم که پدرم از فرانسه معلمی برایم آورد. وی را مسیوباتای نام بود و در حدود هفتادسال داشت. مردی بسیار گشاده رو و خلیق بود و زبانهای انگلیسی و آلمانی و ایتالیایی را مانند زبان مادریش میدانست. یک بانوی فرانسوی نیز با او آمده بود بنام کلماتین که مادرم عصمة الدوله و خواهرم عصمة الملوك زبان، کارهای دستی و بیانومیاموخت. قبلاً مادرم و خواهرم نزد مادام متس همسر متس نام اطریشی که برای عشق افواج نظام در استخدام ایران بود زبان فرانسه و بیانو میاموختند. من نیز پیش از آمدن مسیوباتای یکسال نزد مادام متس زبان فرانسه فرا میگرفتم.

مسیوباتای با منتهای علاقه بآموزش و پرورش من پرداخت. در غیر از ساعات درس مرا ورزشهای سبک و مفید و یارو زدن و تنیس میاموخت. شبهایی که هوا صاف و ستارگان درخشان بودند مرا برپام عمارت بیهوشی میبرد و سیارات را بمن نموده اسامی و ترتیب حرکت و خصوصیات آنها را شرح میداد. هفتهای دوسه بار برای آشنائی برسوم و آداب مرا بخانه اروپائینی که با خانواده ما آمیزش داشتند میبرد. از همه بیشتر بمنزل ژنرال آندرنی ایتالیائی مایل بود. من نیز آنجا را بیشتر دوست داشتم زیرا زن و دختر ژنرال مزبور بسیار خون گرم و مهربان بودند و زبان فارسی را مانند ایرانیان حرف میزدند. بعلاوه خود ژنرال آندرنی مجموعه‌ای از طیور ایران کرده‌بیاورد و در ساعات فراغت در احاط کار خود بآماده کردن و ترتیب آنها میپرداخت. این کار مرا سخت خوش میآمد و ساعتها کنارمیز کارش بناماشا میایستادم و مسیوباتای نام و خصوصیات هر پرنده را میگفت و مرا با چگونگی زندگی طیور و طرز آماده ساختن آنها آشنا میساخت. در باغ و گلخانه‌های خودمان نیز نظیر این توضیحات را درباره درختها و گلها میداد و هر روز بر اطلاعاتم به‌بهرترین وجه میافزود. این معلم دلسوز پس از چهار سال کوشش مداوم در تربیت و آموزش من متأسفانه بدرود زندگی گفت و مرا سخت متألم و متأسف ساخت. از فقدان او بسیار گریستم و این اولین اشکهایی بود که در زندگی برای از دست دادن وجود عزیزی از دیده فرو ریختم.



از سن شش و هفت سالگی بنقاشی و اواز و ادوات آن میل واقف داشتم و از شاهزاده جهانگیر میرزا میخواستم تا برایم جعبه رنگ و کتابهای مصور بخرد. بیشتر اوقات با همبازیهای خود گردهم نشسته من برنگ آمیزی صور کتاب و آنان بنحقیقات مناسب سن میپرداختیم. پدرم چون ذوق مرا باین کار دید لوازم کامل نقاشی و سرمشقه‌های گوناگون برایم خرید و چون خود نیز سیاه قلم و ندره آب و رنگ کار میکرد مرا بقواعد و رموز اولیه نقاشی آشنا ساخت.

ازده سالگی بیعد چنان شیفته نقاشی شدم که غیر از ساعات درس و مشق تقریباً بقیه وقت خود را باین کار میگذراندم و رفته رفته در فرا گرفتن فنون آن پیش میرفتم. پدرم نقاشی‌هایم را میدید و درباره آنها اظهار نظر میکرد و اغلب بادادن از یک تا پنج تومان بعنوان «ناز شصت» تشویق بعمل میآورد. یکی از روزها که میخواستم لوازم بادادک سازی و مقداری آجیل خریداری کنم و وجه لازم را نداشتم باشاهزاده حسینعلی میرزا (بعدا تحصیل طب کرد و به حسام‌الحکما معروف شد) که از همبازیهای لایفنگ من بود درعالم کودکی مشورت کرده فرارشد نقشی پیردازم و بوسیله او خدمت پدر بفرستم باشد انعامی ارزانی دارد و گره از مشکلم گشاید. دردم سرمشقی انتخاب کرده بکار پرداختم و تا روز دیگر برای طرح و رنگ آمیزی آن رنج بردم. پس از انعام آنرا بصد

امید نزد پدر فرستادم و بابت صبری در انتظار نتیجه نشستم . حسینعلی میرزا پس از اندک زمانی بازگشت درحالیکه بقیه میخندند . گمان کردم از موفقیت شایانی که نصیبان شده شاد و خندان است . با بی تابی از چگونگی جو یا شدم . حسینعلی میرزا همانگونه که میخندید گفت : خان در زیر کرسی لمبده کتاب میخوانند . من نقاشی را پیش برده برایشان نهاده . مدتی بآن نگریسته و تحسین کردند سپس رو من کرده گفتند «حیف از این استمدادها که روزی بر باد میشود!» و انعامی هم نداده مرا مرخص کردند . چنان در پاس فرودم که یارای رفتار و گفتارم نماند . دایه‌ام که در کناری نشسته و شاهد این حال بود دلش بر من سوخت و کمره از گوشه چارقد کشوده هشت سکه قرانی که



نشسته : شاهزاده جهانگیر میرزا - من در سن چهارده سالگی .

ایستاده از چپ بر راست : حاج فیروز خواجه سرا - عبدالصمد میرزا پس شاهزاده جهانسوز میرزا - حاج یوسف خان پسر دایه مادر - محمد میرزا پسر حاج نصرالله میرزا .

معروف بقرانی کهنه بود بمن داد و تا حدی از حرمانم کاست .

دونقاش یکی میرزا اسمعیل جلایر و دیگری میرزا موسی پسر حاج میرزا حسین عیسی بیگ در دستگاه پدرم بودند و در عمارت بیرونی اطافهای کار جداگانه داشتند . من بیشتر اوقات را در کارگاه آنان میگذرانیدم و بتماشای طراحی سرگرم بودم . از پانزده سالگی نیز گاه در کارگاه این وزمانی دراطاق آن دست بساختن پردههای رنگ روغن زرد و لی از شیوه آنان پیروی نکردم . در شانزده سالگی پردهای سیاه قلم و نسبه بزرگ که کردی را در حال نگاهداری دهانه آسیبی اصیل نشان میداد ساخته برای ناصرالدین شاه تقدیم کردم . شاه در باغ دیوانخانه با کنت دومن فر رئیس نظمی وقت قدم زنان صحبت میداشت . چون مرا از دور دید با اشاره احضار کرد . من پیش دویده پس از عرض ادب نقاشی را تقدیم داشتم . شاه تحسین فراوانم کرد و گفت تا پرده را در کتابخانه خصوصیش بر دیوار آویزند . . . سالها بر این برآمد . روزی بکارگاه نقاشی آقای سهیلی برای تماشای آثار قلمیش رفتم . مرا گفت مشکلی دارم و حل آنرا از شما میخواهم . آنگاه از کناری پرده سیاه قلمی که همان کرد واسب بود برداشته بدستم داد و باز گفت سبب شگفتی من اینست که چرا پرده کار خود را با عبارت «عمل خانزاد دوستعلی» امضا کرده اید ؟ از دیدن آن نقش آشنا حالتها رفت و یاد آن روزگار مرا بگذشته ای دور و سراسر لطف و سرور برد ، پس از زمانی تفکر که چشم بر پرده و دل بگذشته داشتم سر بر آورده چگونگی را باز گفتم . پس از پایان داستان آقای سهیلی چنین توضیح داد : این پرده را آقای ناصر قشقایی پسر صولت الدوله از حراج اموال دزبار ناصری که در زمان وزارت دزبار مرحوم تیمورناش بعمل آمد خریداری کرده و نزد من آورده تا قابش را تعمیر کنم .



از سه سالگی همراه مادرم باندرون ناصرالدین شاه میرفتم . مادرم ماهی دوبار بدانجا میرفت و هر بار سه تا چهار روز میماند . دایه و دوتن از غلامبچه هایم را نیز بخاطر من با خود میبرد . بعضی ورود باندرون سوی اطافهای عزیز السلطان میدویدم و با او و غلامبچه هایش بیازی و شیطنت میکردم . اطاق اسباب بازیهای عزیز السلطان در واقع دکه اسباب بازی فروشی و یا بهتر بگویم کارخانه اسباب بازی سازی بود . بیشتر بترتیب یک دسته سر باز با کلاههای پردار و مجهز بشمشیر و تفنگ و طبل و شیپور مایل بودیم . عزیز السلطان و من پیشاپیش و غلامبچه ها در صفهای سه و چهار نفری از عقب پای کوبان و فریاد زنان دور حیاطهای اندرونی براه افتاده آوای طبل و شیپور را با آسمان میرساندیم . گاه شاه سر میرسید و بتماشای ما میایستاد . از اینکه ما را باهم مانوس و سازگار میدید بسیار خوشوقت بود و پیوسته بفرماندهان کوچک و سربازان بازیگوش مسکوک زر بانعام میداد . جنگ آوران خردسال بر ارجایگاه هر یک از بانوان حرم ایستاده چندان درجا میزدند و طبل و کوس مینواختند تا صاحب اطاق در را بگشاید و شیرینی و تنقل پیش آورد .

گاه که سرگرم توپ بازی بودیم شاه پیش آمده توپ را میگرفت و باعصا زیر آن میزد . توپ ستاره وار با آسمان میرفت و ما برای گرفتن آن با تمام نیرو میدویدیم و بر یکدیگر سبقت میجستیم . بر سر آوردن توپ بین بچه ها کشمکش در میگرفت زیرا آورنده را سکه ای زر نصیب بود . شهبانی که دیوانخانه فرق بود و شاه شام را با زنهایش در آنجا میخورد عزیز السلطان و من باغلامبچه ها «قایم باشک» بازی میکردیم . اغلب اوقات شاه داخل بازی ما میشد و قرار بر این میگذاشت

که در گوشه‌ای پنهان شود و ما بجستجویش بیردازیم . الماس کلاه و جواهر کمر بندش که در پرتو چراغهای برق میدرخشید ما را بنهانگاهش رهبری میکرد و همینکه او را می یافتیم فریادی برآورده بدمیرفت و ما از کینش مبدویدیم تا آنکه خسته شده می ایستاد و پس از تازه کردن نفس بهر يك از همبازی‌های خود بفرخور خال از يك تا چند سکه زر میبخشید .

سالی که در گردش نوروز باندرون شاه‌ی‌رفته بودیم من درباغچه برابر اطاقهای مادر بزرگم تاج الدوله روی نیمکتی برو دراز کشیده عیدیهاتیا که از زندهای شاه و خاله‌هایم گرفته بودم میسرادم . ناگاه ضربهای آهسته بر شانه‌ام خورد و چون بیست نگر بیستم شاه را دیدم که عصا بردست بالبخندی درمن مینگردد . پشتاب از جا جسته ادب بجا آوردم و بر اثر این حرکت تند چند سکه از روی نیمکت با صدائی خوش بر زمین غلغید . شاه پرسید چقدر پول داری ؟ گفتم هنوز نشمرده‌ام . آنگاه کیف جرمم را از روی نیمکت برداشت و کیف زنجیری زرین خویش را از جیب بیرون آورده محتویش را در آن ریخت و درش را بسته بهوا پرتاب کرد و گفت : « آقابگیر » . من جستن کرده کیف را ربودم و بوسیدم . این کار شاه را خوش آمد و مرا گفت تا بر نیمکت بر آیم و چون چنان کردم سرانگشتی زیر زغندام زده گونه‌ام را بوسه داد . نوازش پدر بزرگ بزرگوار روانی دیگر در من دید و بوی عطر زنبقش مشام کودکانه‌ام را نوازشی مرموز کرد و تا اعماق وجودم دوید . شاه پیوسته بوی دلاویز زنبق و گاه بوی بنفشه میداد .

ناصرالدین شاه هنگام گردش در اندرون پالتو را بردوش میافکند و دست در آستین نمیگرد . هر وقت مرا در سر راه خود مییافت زیر دامن پالتوش گرفته براه ادامه میداد و گامهای بلند برمیداشت هر چند گام یکبار با یسم بر پایش بیچیده نقش بر زمین میکشتم و کلاه‌م بسوئی پرتاب میشد و او بهقهقهه میخندید .

پس از سالها روزی که عریضه‌ای از پدرم بحضور برده بودم شاه پس از دستخط کردن جواب زمانی از گذشته با من سخن گفت و در آن میان پرسید : راستی چرا هنگامیکه ترا زیر دامن پالتوی خود میگرفتم بی دردی بر زمین میفلتیدی ؟ تا خواستم چیزی بگویم شاه بصدای بلند خندید و یاز گفت : بعدا یا پیش پایت میگرفتم تا بر زمینت زخم زیرا در آن حال حرکات و نگاههای مضحك داشتی که مرا سخت خوش میآمد .

بر دور نارنجستان بزرگ طاقناهایی بود و درون آنها نخبه شکارهای درنده و چرنده شاه که بطور طبیعی آماده شده بود قراردادش . شبی که دیوانخانه قرق بود و عزیز السلطان و من نارنجستان را خلوت یافته بودیم او بر پلنگی خشمگین و من بر گرگی درشت هیکل سوار شده فریادهای شادی بر میآوردیم . این هنگام شاه بدرون نارنجستان آمد و چون مارا بدان حال دید بر آشفست و از آن کار با زمان داشت . این یگانه بار بود که مورد تغییر واقع شدیم و پس از آن حیوانات درون طاقناها درخبله کودکانه ما اهمیتی خاص یافتند و بنظری دیگر در آنها مینگریستیم .



پیش از شش سال نداشتم که مادرم ، قمر الملوك دختر دایم کامران میرزا نایب السلطنه را برایم نامزد کرد و بدین مناسبت مجلس شیرینی خوران مفصلی بر گزار شد . هر وقت مادرم بهم منزل برادرش میرفت مرا نیز همراه میرد و من با قمر الملوك و دیگر فرزندان نایب السلطنه بی خبر از آینه بازی

میکردم. رفته رفته بزرگ میشدیم و مهر یکدیگر را گودکانه و دور ازهر شانه در دل میبردیم. سرانجام نامزد در سن سیزده سالگی بیماری خنق در گذشت. این فقمان بیش ازمرگ آموزگارم مسبو باتای دلم را رنجه کرد و در شیرین ترین سالیان عمر تلخی زندگی را بمن چشاند.

۱۳۸۵

در هفده سالگی بندهت نظام در آمدم. هر روز در بر آمدن آنتاب در میدان مشق حاضر میشدم و تحت تعلیم آقابین و اکثر و مس افسران اتریشی فنون نظامی را میآموختم. نایب السلطنه وزیر جنگ اغلب در میدان حاضر میشد و بکار افواج رسیدگی میکرد. هر روز در کار خویش آزموده شدم و طرز خدمت و رفتارم مورد توجه قرار گرفت و امتیازاتی برابم فائل شدند.

یکی از روزها که ناصرالدین شاه برای بازدید افواج بمیدان مشق آمده بود هنگامی که شمشیر کش از برابش میکشتم مرا بدش خواند و رو بوزیر جنگ کرد و گفت: «سر عصبه الدوله را بسیار جدی و علاقمند می بینم. تو از او راضی هستی؟» وزیر جنگ مراتب رضایت خود را از من عرضه داشت و شاه با نگاهی مهربار و تشویق آمیز زمانی سده نگریست و مرخصم کرد. چند روز بعد آقا سلطان خواجۀ مخصوص نایب السلطنه که حبشی بود و زبان انگلیسی را نیک میدانست باطاق من آمده با کتی بزرگ بنهضم داد و جعبه محملی برابرم نهاد. با کت حاوی دو فرمان یکی فرمان سرتیپی اول واجودانی حضور همایونی و دیگر فرمان سیمندوشمیت نومان حقوق و دوست خروار جیره در سال و جعبه معدنوی نشان و حمایل سرتیپی بود. من باذکی شاد فرامین و جعبه را خدمت پدر و مادرم بردم. آنان نیز اظهار خوشنونی کرده آقا سلطان خواجۀ مرا خوانده پس ازدادن پیغامهای تشکر آمیز برای وزیر جنگ پنجاه اشرفی بدو ارزانی داشتند. (پس از فوت آقا سلطان در صندوق آهیش هشتاد هزار مسکوک زر بود که از آن نایب السلطنه شد). نخستین بار که بالباس و نشان سرتیپی بحضور شاه رفتم در سلام نوروز بود. هنگام دادن عیدی چون ناصرالدین شاه برابرم رسید. از روی اتفاقات و رضایت خاطر سرابرایم را بر انداز کرده کیسه ای از افتاقه قرمز محتوی ساهی سفید و مسکوک زر بمن داد و پرسید: چرا پدرت حاضر نیست؟ کفتم: بیماری مانع از سفر قبایی شده. آنگاه کیسه ای دیگر بمن داد و گفت: بنده پدرت و از طرف من احوالت را بپرس.

۱۳۸۶

در اواسط بهار همین سال (۱۳۱۱ هجری) مادرم از بانوان حرمشاهی و اهل اندرون نایب السلطنه و زنهای شاهزادگان و بزرگان از صبح دعوت کرد. باغ شهر را که در این فصل از صفا و سرسبزی گوشه ای از بهشت زمین بود قرق کردند. بانوان گروه گروه با کالسکهها میرسیدند و پس از تعویض چادر در اندرون با جامه های اطلس و برند و یرنیان رنگارنگ و گلدار قدم در صحن باغ نهاده در میان گلها پستان دسته های گل خنده زنان و دامن گشان میخرا میدند و بفراتر سن و حال نغمهها میسرودند و بذلهها میگفتند.

علاوه بر بساط طرح که در کار خانه (آن زمان آشین خانه را چنین مینامیدند) برپا بود بنا برخواست مهمانها دیگهای بزرگ آش رشته را در قسمتی از باغ بر اجاقهای فراخ نار گذارده بودند و بانوان گردشان جمع شده اظهار نظرها میکردند و دستورها میدادند. دیده بهر سو مینگریست جنب و جوشی دلنشین میدید و نسیم از هر طرف وزید بوئی دلاویز و آوازی جانفرا میآورد. حوروشان ناهار را بر سر سفره ای که در فضای بین عمارت و استخر روی چمن گسترده بودند باحالی بیرون از نیروی



نشسته از راست به چپ : خواهر کوچکترم فخرالتاج - مادرم عصمة الدوله -
خواهر بزرگترم عصمة الملوك .

ایستاده از راست به چپ : شاهزاده جهانگیر میرزا - دوستعلی - ناطقه سلطان
خانم دختر محمدخان والی .

(عکس را پدرم دوست محمدخان میر الممالک انداخته است)

بیان خوردند و همینکه از کنار سفره برخاستند در دامن گاهها گرد بساط جای نشستند . عصرگاه پس از خوردن عصرانه بانوان هوس قایق سواری کردند و چون جز من کسی بیارو زدن آشنا نبود و بحکم مجرمیت حضورم در حلقه خویروبان حرم خسروانی بلامانع بود ، خواجہ سرائی از بیم فرستادند و احضارم کردند . من نیز کمر خدمت بر میان بستم و در قایق نشسته بانوان را دسته دسته بروی آب گرداندم . فریادهای ترس و شادی قایق نشسته‌ها و شوخیهای سسکباران ساحل درهم آمیخته و غوغائی برپا ساخته بود . بازوهایم از یارو زدن بسیار سخت بدرد آمده بود و هر آن بیم آن میرفت که از رفتار بازمانه ولی فرور جوانی بود و دوران نیرومندی ، باهمه خستگی دمی از کار باز نایستادم و تا غروب پری پیکران را روی آب گردش دادم .



در این اوان پدرم بر آن شد که پس از قمر الملوك دختر شاهزاده کامران میرزا بر ایهمسری

برگزیند و نوش آفرین خانم دختر اتابک را در نظر گرفت ولی تصمیم خود را با مادرم نیز در میان نهاد. روزی مرا بکتابخانه خود خواند نامه‌ای بمن داد و گفت این پاکت را خودت بدست صدراعظم برسان. من عصر گاه بیارک رفتم و موقعی رسیدم که اتابک در اطاق بیار بازی اشتغال داشت. پس از پایان بازی نامه را باو دادم. صدراعظم روی نیمکتی لمبده بخواندن نامه پرداخت آنگاه رو بمن کرده بالبخندی پرسید: ازمضمون نامه پدرت خبرداری؟ گفتم هیچ اطلاعی ندارم. از پاسخم بقیه‌قه خندید و گفت: خان معیر دختر مرا برای تو خواسته. بگو بر دیده منت. فردا نیز جوابشان را کتباً خواهم داد. من متعجب و شرمنده ایستاده نمیدانستم چه بگویم و پس از لحظه‌ای اجازه مرخصی طلبیده بیرون آمدم. از آنجا یکسر نزد پدر شفاخته چگونگی را باز گفتم. او نیز مانند اتابک بر حال من بسیار خندید. روز بعد صدراعظم برای کسب اجازه نزد شاه رفت و شاه وصلت را مبارک دانسته اجازه داد. فردا عزیزخان نصرت‌الممالک خواجه مخصوص اتابک نزد مادرم آمده از آقای خود پیام آورد که فلان روز برای برگذاری مراسم شیرینی خوردان بیارک بیایید. در روز معهود مادرم عصمة الدوله، دوخواهرم عصمة الملوك و فخر التاج، زن عمویم ربابه خانم، جهان سلطان خانم و مهر پرور خانم خاله‌های مادرم، دایه مادرم و دایه خودم بیارک رفتند. خانم اعظم همسر صدراعظم و گروهی از خانواده‌اش در بیارک گرد آمده بساطی رنگین چیده بودند. مادرم سه قطعه جواهر به روس آینده خود داده او را بنام من نامزد کرد و تشریفات شیرینی خوردان و نواختن «مبارک باد» بعمل آمد...



این ایام ترتیب زندگی ما بدین قرار بود: پس از برگذاری دیدوبازدید عید نوروز به مهر آباد میرفتیم و تنها چندتن فراش و خدمتگذار برای نگاهداری خانه در شهر میماندند. مهر آباد که اکنون فرودگاه تهران در زمینهای آن واقع است مهریه مادرم بود. پدرم در آنجا باقی بمساحت شصت هزار متر بنیان نهاده و آنرا ازهر حیث آراسته و زیست کرده بود. در مدت اقامت در مهر آباد پدرم اوقات را بخواندن و نوشتن و پروراندن گلها و درختهایی که آن زمان در ایران کمیاب بود و بشکار میگذرانید. علاوه بر اشخاصی که پیوسته در خدمتش بودند بیشتر روزها تنی چند از شاهزادگان و دیگر دوستان نزدش میآمدند. من بامداد با درشکه یا اسب بشهر میرفتم و پس از ساعات خدمت به مهر آباد باز میگشتم. عصرها برای شکارهای بهاری از قبیل بلدرچین و بلوه و قمری و یارت گل سرخی و غیره با قرقی و تفنگ و توله بصحراهای اطراف میرفتم و شبها را بمطالعه و نوشتن یادداشتهای روزانه که آن را «وقایع الزمان» نام نهاده بودم میگذراندم. در نیمه آخر بهار بشهر باز میگشتم و در آغاز تابستان با اردوئی مفصل که افراد آن متجاوز از یکصدتن زن و مرد بودند به شاهپسند باغ ییلاقی مادرم واقع در سوهانک میرفتیم. پس از یکماه اقامت از آنجا رهسپار لار میشدیم. در لار خیمه‌ها در دره جهل چشمه در قسمتی معروف به «یوردخانلر خان» نزدیک رودخانه برپا میگشت و روزها سواری و شکار مخصوصاً شکار ماهی قزل آلا میگذشت. اعضای سفارت فرانسه و انگلیس و هلند همه‌ساله بلار میآمدند و بشکار ماهی رغبتی فراوان داشتند. سفرا و همراهانشان بیشتر روزها با پدرم بشکار ماهی میپرداختند. و بانوانشان در قسمت اندرونی بچادرهای مادرم میرفتند. من با سه تن از عموهایم میرزا محمدخان حشمة‌الممالک، محمد حسن خان مؤید خلوت و ابوالفتح خان مؤید حضور و دودختر مسیوب‌آلوا سفیر فرانسه بنامهای ماری و صُفی‌گاہ شکار ماهی وزمانی اسب سواری میکردیم.